



نشر بیگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: کستner، اریش، ۱۹۷۴ - ۱۸۹۹ م. **Kastner, Erich**
عنوان و نام پدیدآور: فایبان : سرگذشت یک اخلاقی‌گرا / اریش کستner؛ ترجمه اژدر انگشتري
مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهري: ۳۲۹ ص:؛ ۱۹×۱۱/۵ س م.
شابک: ۹-۱۳۴-۳۱۳-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: **Fabian: die Geschichte eines Moralisten, 1950**
عنوان دیگر: سرگذشت یک اخلاقی‌گرا
موضوع: داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰ م
موضوع: **German Fiction -- 20th Century**
شناسه افزوده: انگشتري، اژدر، ۱۳۶۰ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PT۲۶۳۱
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۴۲۱۸۰۵

فابیان

سرگذشت یک اخلاق‌گرا

اریش کِستِر

ترجمهٔ اژدر انگشتی



نشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

Fabian (Die Geschichte eines Moralisten)

Erich Küstner

Atrium Verlag, 1985



فایبان

سرگذشت یک اخلاق‌گرا

اریش کیستنر

ترجمه اژدر انگشتی

نمونه خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، تابستان ۱۴۰۳ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۳۴-۹

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۲۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، درکنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین‌ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

ترجمه‌ای برای رسا



فهرست



| | |
|-----|---|
| ۱۱ | پیشگفتار نویسنده |
| ۱۵ | فایان |
| ۲۷۹ | مقدمهٔ رادنی لیوینگستون بر ترجمهٔ انگلیسی فایان |
| ۳۰۵ | پی نوشتها |
| ۳۲۳ | فهرست نامها |

پیشگفتار نویسنده

به مناسبت چاپ جدید کتاب

این کتاب که چیزی به بیست و پنج سالگی اش نمانده طی این سال‌ها در معرض قضاوت‌های متفاوتی قرار گرفته و حتی برخی از کسانی هم که آن را ستوده‌اند در موردش دچار کج‌فهمی شده‌اند! آیا امروز درک بهتری از این کتاب دارند؟ یقیناً نه! چطور؟ زیرا مَلّی شدنِ قضاوت‌های سلیقه‌ای، در قالبِ شعار درآمدن و تلقینِ میلیون‌ها بارهٔ آنها در دوران رایش باعث انحراف و تباهیِ سلیقه و قضاوت قشر وسیعی از مردم تا دوران ما شده است. و امروزه هم، پیش از آنکه مردم فرصتی برای اصلاح خود داشته باشند، قدرت‌های جدید، یا به عبارت دقیق‌تر قدرت‌های باستانی، متعصبانه درصددِ تلقیح و ترویج نظرات معیارشده — که چندان تفاوتی هم با نظرات قبلی ندارند — در بین توده‌ها هستند. هنوز خیلی‌ها نمی‌دانند، و خیلی‌های دیگر هم فراموش کرده‌اند، که می‌توانند و باید قضاوت شخصی خود را داشته باشند. تمام سعیشان را می‌کنند، ولی نمی‌دانند از کجا شروع کنند. اکنون قوانین نظارتی هم — ظاهراً برای محافظت از جوانان — علیه هنر و ادبیات مدرن در دست تهیه است. کلمهٔ

«مخرب» مدت هاست که در صدرِ قاموس مرتجعین جای گرفته. تقلیل یکی از وسیله‌هایی است که نه تنها هدف را توجیه می‌کند، بلکه اغلب به آن دست هم می‌یابد.

از این رو امروز حتی کمتر از آن ایام درمی‌یابند که فایان به هیچ‌وجه کتابی «غیراخلاقی» نیست، بلکه کاملاً اخلاقی است. عنوان اصلی کتاب که همراه با چند فصل صریح از سوی اولین ناشر رد شد، رفتن به سوی سگ‌ها بود. قرار بود از همان روی جلد کتاب روشن شود که رمان هدف مشخصی دارد: می‌خواست هشدار دهد. می‌خواست در مورد پرتگاهی هشدار دهد که آلمان و به همراهش اروپا داشتند به آن نزدیک می‌شدند! می‌خواست با وسیله‌ای درخور، که فقط در این مورد می‌توانست به معنای هر وسیله ممکن باشد، در آخرین لحظه همه را به توجه و تعقل وادارد.

بیکاری گسترده، فشار روحی ناشی از بحران اقتصادی، میل به کرحتی، اقدامات نسنجیده احزاب؛ اینها نشانه‌های وخیم بحرانی قریب‌الوقوع بودند، و حتی سکوت و آرامش هولناک قبل از طوفان هم بود؛ رخوت قلبی که مثل فلجی همه‌گیر بود. برخی عزم مقابله با طوفان و سکوت کردند. ولی پس زده شدند. ترجیح دادیم به هوچی‌ها و شارلاتان‌هایی گوش دهیم که گچ خردل و دواهای مسمومشان را به ملت قالب می‌کردند. دنبال عوام‌فریبان افتادیم، در آن پرتگاه سقوط کردیم، پرتگاهی که اکنون مثل مرده‌هایی متحرک در آن جا خوش کرده‌ایم و سعی می‌کنیم خود را با آن وفق دهیم، جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

کتاب حاضر که وضعیت کلانشهر برلین را در آن ایام توصیف می‌کند، دفتر شعر یا آلبوم عکس نیست، بلکه یک هجویه است. آنچه بود را توصیف نمی‌کند، بلکه در آن اغراق می‌کند. اخلاق‌گرا معمولاً در برابر عصر خود نه آینه‌ای صاف که آینه‌ای معوج می‌گیرد. کاریکاتور، این وسیله هنری مشروع، نهایت کاری است که می‌تواند انجامش دهد. اگر این هم تأثیری نگذارد، دیگر هیچ چیزی اصولاً تأثیرگذار نیست. اینکه اصولاً هیچ چیزی تأثیرگذار نباشد — چه در گذشته چه امروز — امری غیرعادی نیست. اینکه چنین مسئله‌ای علت دلسردی اخلاق‌گرا باشد غیرعادی است. جایگاه سنتی او دفاع از ارزش‌های روبه زوال است و خواهد بود. و آن را به بهترین شکل ممکن انجام می‌دهد. شعار امروز و همیشه‌اش این است: تحت هر شرایطی...!

اریش کستنر

مه ۱۹۵۰، مونیخ

نشر بیدگل

فایان



فصل یکم

پیشخدمتی در نقش پیشگو*

می رود تحت هر شرایطی*

کلوبی برای نزدیکی روحی

فایان در کافه‌ای به اسم اِشپالته هولتس نشسته بود و تیت‌های روزنامه‌های عصر را می‌خواند: انفجار کشتی هوایی انگلیسی در آسمان بووه^۲، نگهداری استریکنین^۳ کنار عدس، دختر نُه‌ساله خود را از پنجره پرت کرد، انتخاب صدراعظم باز هم بی نتیجه ماند، قتل در پارک جنگلی لایتس^۴، رسوایی در اداره تدارکات شهرداری، صدای مصنوعی در جیب جلیقه، کاهش فروش زغال سنگ روز^۵، اعطای جایزه به نویمان مدیر راه‌آهن سراسری، فیل‌ها در پیاده‌رو، بی‌ثباتی بازارهای قهوه، رسوایی کلارا بو^۶، اعتصاب قریب الوقوع ۱۴۰,۰۰۰ فلزکار، حادثه جنایی در شیکاگو، مذاکرات در مسکو درباره کاهش قیمت چوب، شورش تفنگ‌داران اشتارهمبرگ^۷.

جیره روزانه. همان خبرهای همیشگی.

جرعه‌ای از قهوه‌اش سرکشید و چندشش شد. مژه شکر می‌داد. از ده سال پیش که مجبور شده بود هفته‌ای سه بار در غذاخوری دانشجویی کنار دروازه اورناین‌بورگ، نودل با ساخارین^۸ فروبدهد، حالش از هر چیز شیرین به هم می‌خورد. سریع سیگاری روشن کرد و پیشخدمت را صدا زد.

پرسید: «امرتون؟»

«جواب سؤالم رو بدین.»

«بفرمایین!»

«برم یا نرم؟»

«کجا قربان؟»

«سؤال نکنین، جواب بدین. برم یا نرم؟»

پیشخدمت توی ذهنش پشت گوشش را خاراند. بعد وزنش را از یک پا روی پای دیگر انداخت و معذب گفت: «بهتره که نرین.

کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه، قربان.»

فایبان سر تکان داد: «باشه. می‌رم. صورت حساب.»

«مگه بهتون عرض نکردم نرین؟»

«واسه همین می‌رم! صورت حساب لطفاً.»

«اگه می‌گفتم برین، نمی‌رفتین؟»

«در اون صورتم می‌رفتم. صورت حساب لطفاً!»

پیشخدمت با اوقات تلخی گفت: «متوجه نمی‌شم. پس اصلاً

واسه چی ازم پرسیدین؟»

فایبان جواب داد: «خودمم نمی‌دونم.»

دیگری چشم بسته گفت: «یه فنجون قهوه، یه نون و کره، پنجاه تا،

سی تا، هشتاد، نود فنیگ.»

فایبان یک مارک گذاشت روی میز و رفت. نمی‌دانست کجاست.

وقتی آدم در میدان ویتنبرگ سوار اتوبوس خط ۱ شود، روی پل پوتسدام

بپرد توی تراموایی که نمی‌داند مال کدام خط است، و بیست دقیقه بعد

از تراموا پیاده شود، چون ناگهان زنی سوارش شده که قیافه اش عین فریدریش کبیر^۱ است، واقعاً نمی‌تواند بفهمد کجاست.

افتاد پشت سر سه کارگر که باعجله می‌رفتند و، سکندری خوران روی الوارها، در امتداد حصار خانه‌ها و هتل‌های عشق^۱ خاکستری رسید به ایستگاه یانوویتس بروکه. در قطار آدرسی را که برتوخ، مدیر دفترشان، نوشته بود از جیب درآورد: خیابان اشلوتر، پلاک ۲۳، خانم زومر. تا ایستگاه باغ وحش رفت. در خیابان یواخیمس تالر دختری با پاهای لاغر که روی پنجه‌هایش بالا و پایین می‌رفت از او پرسید با کمی خوش‌گذرانی چطور است. پیشنهادش را رد کرد، انگشتش را تهدیدکنان برایش تکان داد و از آنجا دور شد.

شهر شبیه شهر بازی بود. نمای ساختمان‌ها جوری نورافشانی می‌کردند که ستاره‌های آسمان پیششان شرمنده می‌شدند. طیاره‌ای بالای سر خانه‌ها پت پت می‌کرد. ناگهان باران سکه‌های آلومینیومی بارید. رهگذرها سر بلند کردند، خندیدند و خم شدند روی زمین. فایان یک لحظه یاد قصه دخترکی افتاد که پیراهنش را بالا گرفته بود تا سکه‌هایی را که از آسمان می‌ریخت، بگیرد. "بعد از روی لبه سفید کلاه مردی غریبه یکی از سکه‌ها را برداشت. رویش نوشته بود: «از بار اگزوتیک دیدن فرمایید، میدان نولن دورف، پلاک ۳، همراه با تندیس‌های زیبا، پانسیون کندور در همان ساختمان»." فایان ناگهان تصور کرد که توی آن هواپیما نشسته و دارد پایین را تماشا می‌کند، دارد مرد جوانی را در شلوغی خیابان یواخیمس تالر، در شعاع نور تیر برق‌ها و ویتترین‌ها، در جنب‌وجوش تب‌آلود شبانه خیابان تماشا می‌کند. چقدر کوچک بود آن مرد. و آن مرد خودش بود!

از عرض کورفورستندام گذشت. روی یک شیروانی مجسمه نورانی
یک غلام بچه تُرک بود که با چشم‌هایی الکتریکی می‌چرخید. همان
موقع چیزی محکم به پاشنه پوتین فایان خورد. با دلخوری برگشت.
تراموا بود. بلیت فروش فحشی حواله اش کرد.
پاسبانی فریاد زد: «حواست رو جمع کن!»
فایان کلاهش را برداشت و گفت: «سعی می‌کنم.»

در خیابان اشلوتر کوتوله‌ای با یونیفرم سبز در را باز کرد، مهمان را از
یک نردبان ظریف بالا برد، کمک کرد بازاری اش را در بیاورد و بعد
غیبش زد. همین‌که آن سبزپوش کوچولو رفت، بانوی گردوقلنبه‌ای،
حتماً خود خانم زومر، خش‌خش‌کنان از لای پرده بیرون آمد و گفت:
«می‌شه تشریف بیارین دفتر من؟» فایان دنبالش رفت.
«آقایی به اسم برتوخ کلوب شما رو بهم معرفی کرده.»
دفتری را ورق زد و سر تکان داد. «فریدریش گئورگ برتوخ، مدیر،
چهل ساله، با قدمتوسط، موقه‌ه‌ای، خیابان کارل، پلاک ۹، عاشق
موسیقی، بلوندهای قلمی زیر بیست و پنج سال را ترجیح می‌دهد.»
«خودشه!»

«آقای برتوخ از اکتبر به کلوب من می‌آن، تو این مدت پنج بار
در خدمتشون بودیم.»
«کیفیت کلوب شما رو می‌رسونه.»
«حق ثبت‌نام می‌شه بیست مارک. هزینه هر بار مراجعه هم
ده مارک می‌شه.»

«این سی مارک.» فایبان پول را گذاشت روی میز. بانوی گردوقلنبه اسکناس‌ها را گذاشت توی کشو، یک قلم برداشت و گفت: «مشخصات؟»

«یاکوب فایبان، سی و دو ساله، شغل متغیر، در حال حاضر آگهی‌نویس، خیابان شاپر، پلاک ۱۷، سابقه ناراحتی قلبی، رنگ مو قهوه‌ای. چیز دیگه‌ای هم لازمه بدونین؟»
«در مورد بانوان خواسته مشخصی دارین؟»

«نمی‌خوام خودم رو مقید کنم، بلوندپسندم، تجربه‌م خلافش رو می‌گه. خانوم‌های قدبلند رو دوست دارم. ولی اونا از من خوششون نمی‌آد. اون ستون رو خالی بذارین.»

از جایی صدای گرامافون بلند شد. بانوی گردوقلنبه بلند شد و بالحنی جدی توضیح داد: «قبل از ورود لازمه شما رو با مهم‌ترین قوانین آشنا کنم. نزدیکی اعضا به همدیگه کار ناخوشایندی نیست، برعکس انتظارمون همینه. خانم‌ها و آقایون حقوق یکسانی دارن. فقط افراد قابل اعتماد باید از وجود، آدرس و روال کلوب اطلاع داشته باشن. صرف نظر از اهداف عالی کلوبمون هزینه‌های مصرفی باید بلافاصله پرداخت بشن. توی سالن‌های کلوب هیچ زوجی نباید توقع احترام داشته باشه. از اعضای که دلشون نمی‌خواد کسی کاری به کارشون داشته باشه، می‌خوایم کلوب رو ترک کنن. این کلوب در خدمت ایجاد ارتباطه، نه خود ارتباط. از اعضای که قبل از ورود به کلوب سابقه‌آشنایی کوتاهی با هم دارن، خواسته می‌شه که فراموشش کنن، چون این تنها راه جلوگیری از بروز مشکلاته. متوجه شدین، جناب فایبان؟»

«کاملاً.»

«پس لطفاً دنبالم بیاین.»

احتمالاً سی‌چهل نفری بودند. در سالن اول بریج^{۱۱} بازی می‌کردند. در سالن بغلی می‌رقصیدند. خانم زومر میزی خالی را به عضو جدید نشان داد، گفت که هروقت کاری داشت می‌تواند بیاید پیشش، و مرخص شد. فایان نشست، به پیشخدمت سفارش نوشیدنی داد و نگاهی به دوروبرش انداخت. وسط یک جشن تولد بود؟

دختر مومشکی ریزاندامی گفت: «این آدم‌ها بی‌آزارتر از اونی هستن که به نظر می‌آن.» و نشست کنارش. فایان به او سیگار تعارف کرد.

دختر گفت: «به نظر آدم دل‌نشینی می‌آین... باید دسامبری باشین.»
«فوریه.»

«آهان! صورت فلکی ماهی و چند تا دلّو. یه کم نجوش هستین. فقط از روی کنجکاوی اومدین؟»

«نظریه‌پردازهای اتمی معتقدن که حتی کوچیک‌ترین ذره ماده هم از بارهای الکتریکی که دور هم می‌چرخن تشکیل شده. به نظر شما این تلقی فقط یه فرضیه‌س یا حقیقت قابل اثباتی توشه؟»

بلند گفت: «هنوز رو این چیزها حساسین؟ ولی عیب نداره. اینجا دنبال زن می‌گردین؟»

شانه بالا انداخت. «این یه پیشنهاد رسمیه؟»

«مسخره! من دو بار ازدواج کردم، فعلاً بسه. توی ازدواج نمی‌تونم خودم رو اون جور که دلم می‌خواد نشون بدم. ولی عوضش شوهرها رو خیلی دوست دارم. هرکی رو که ببینم و ازش خوشم بیاد، تو خیالم یه مرد زن‌دار تصورش می‌کنم.»

«امیدوارم با برجسته‌ترین جنبه‌هاش.»

جوری خندید که انگار غذا توی گلویش پریده باشد، و دستش را گذاشت روی زانوی فایان. «واقعاً... می‌گن که من یه تخیل بی‌قرار دارم. اگه تا شب میلتون زد بالا که من رو برسونین خونه، من و آپارتمانم با اینکه کوچولوییم ولی قرص و محکمیم.»

آن دست بی‌قرارِ غریبه را از روی زانویش برداشت و گفت: «هر چیزی ممکنه. فعلاً می‌خوام یه سری به بار بزنم.» پایش نرسید به بار. همین‌که بلند شد و برگشت، زنی قدبلند و خوش‌بینیه جلویش بود و گفت: «الآن وقت رقصه.» قدش بلندتر از فایان بود، تازه بلوند هم بود. آن وِزَاجِ موسیاهِ ریزاندام از مقررات پیروی کرد و زد به چاک. پیشخدمت گرامافون را به کار انداخت. از سرِ میزها بلند شدند. رقصیدند.

فایان به‌دقت خانم بلوند را ورنانداز کرد. صورتی رنگ‌پریده و بچگانه داشت و از روی رقصش می‌شد فهمید که تودارتر از چیزی بود که نشان می‌داد. فایان ساکت بود و حس می‌کرد که تا چند دقیقه دیگر به درجه‌ای از سکوت می‌رسد که شروع یک گفت‌وگو، حتی گفت‌وگویی بی‌اهمیت، غیرممکن می‌شود. خوشبختانه فایان پایش را لگد کرد. زن به حرف افتاد. دو بانو را نشان داد که چند وقت پیش افتاده بودند به جان هم. تعریف کرد که خانم زومر با آن کوتوله سبزپوش سروسری دارد، و توضیح داد که جرئت نمی‌کند این رابطه را مجسم کند. دست‌آخر هم از فایان پرسید که می‌خواهد هنوز آنجا بماند. داشت می‌رفت. فایان هم دنبالش رفت.

در کورفورستندام برای یک تاکسی دست تکان داد، آدرس را گفت، سوار شد و به فایان اصرار کرد که کنارش بنشیند. فایان طفره رفت: «ولی من فقط دو مارک دارم.»

جواب داد: «بیا، مهم نیست.» و بلند به شوهر گفت: «چراغا خاموش!» تاریخ شد. ماشین تکانی خورد و راه افتاد. سر اولین پیچ یله شد روی او. شقیقه فایان خورد به گوشه سقف ماشین. سرش را گرفت و گفت: «آی!... چه شروع خوبی!»

بهش توصیه کرد: «ان قدر نازک نارنجی نباش!» و او را غرق در توجهات خودش کرد.

این یورش برایش خیلی ناگهانی بود. سرش درد می کرد. هوش و حواسش سر جا نبود. خس خس کنان گفت: «راستش می خواستم قبل از اینکه خفهم کنین یه وصیت نامه بنویسم.»

مستی به ترقوه فایان زد، با غش غش خنده ای که بالا و پایین می رفت و قیافه ای که تغییر نمی کرد دوباره مشغول خفه کردن او شد. تلاش هایش برای رهایی از دست آن زن به وضوح اشتباه تعبیر می شد. هر پیچ خیابان منجر به درگیری جدیدی می شد. به تقدیر التماس کرد که دیگر پیچی سر راه ماشین نگذارد. ولی تقدیر رفته بود مرخصی. وقتی سرانجام ماشین نگه داشت، زن بلوند صورتش را پودرمالی کرد، کرایه تاکسی را داد و جلوی در خانه گفت: «صورتت پر از لکه های قرمز، بیا خونه هم پاکشون کن هم یه فنجون جای باهام بخور.»

فایان رژ لب را از گونه اش پاک کرد و گفت: «پیشنهادتون باعث افتخاره، ولی باید صبح اول وقت توی دفتر باشم.»

«کفر من رو بالا نیار. پیشم می مونی. خدمتکار صبح بیدارت می کنه.»

«ولی من بیدار نمی شوم. نه، باید خونۀ خودم بخوابم. فردا هفت صبح منتظر یه تلگرام فوری ام. زن صاحب خونه می آره اتاقم و ان قدر تکونم می ده تا بیدار شوم.»

«حالا از کجا می دونی که فردا یه تلگرام می رسه دستت؟»

«حتی می دونم توش چی نوشته.»

«چی؟»

«نوشته: "از تخت بزن بیرون. دوست وفادارت، فایان." فایان خودمم.» نگاهی به شاخ و برگ درخت ها انداخت و از نور زرد چراغ ها ذوق کرد. خیابان ساکت ساکت بود. گربه ای بی سروصدا دوید توی تاریکی. کاش می توانست الآن در امتداد خانه های خاکستری قدم بزند!

«اون قضیۀ تلگرام دروغه؟»

گفت: «آره... ولی خدا رو چه دیدی.»

با اوقات تلخی پرسید: «اگه تا تهش نمی خواستی بری پس چرا اومدی کلوب؟» و در را باز کرد.

«آدرسش رسید دستم، منم خیلی کنجکاوم.»

گفت: «پس پیر تو! کنجکاوی حد و حدود نداره.» در پشت سرشان

بسته شد.

